


ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



خواب باران

هما نفسی گرفت و ادامه داد: «حالا می فهمم که...
واقعاً هرکسی قصه‌ی زندگی خودشو داره... و
مشکلات و غم‌های خودشو...»

لبخند محوی صورت حسام را باز کرد: «اگه واقعاً
به این رسیدین، دست عزیزخانم ما درد نکنه.»

لحن هما کلافه و عصبی بود: «فقط...واقعاً هنوز
نمی فهمم... چرا خدا باید با آدم‌ها این طور تا کنه؟
چرا باید با مخلوقات خودش، که در برابرش هیچ
قدرت و توانی ندارن، این قدر سخت و خشن باشه؟
من دلیل این همه سخت‌گیری و درد و رنج رو

نمی‌فهمم. اونم از خدایی که میگن از مادر
مهربون تره.»

حسام با دست اشاره کرد: «سرپا خسته
می‌شین... اینجا بشینین.»

از دعوت حسام، لبخند گرمی روی لب‌های هما
خانه کرد. یک لحظه از اینکه حسام نمی‌توانست او
را ببیند، خوشحال شد. آرام جلو رفت و کمی
آن طرف‌تر، قسمتی از لبه‌ی حوض که خیس نشده
بود، نشست.

حسام باز هم مشتی آب برداشت و توی حوض
پاشید: «حتی مهربون‌ترین مادرهای عالم هم،
وقتی پای جون و سلامتی بچه‌شون وسط بیاد،
حاضرن خشونت نشون بدن؛ مثلاً بچه التماس
می‌کنه که آمپول نمی‌زنه، ولی همون مادری که

جونش به جون بچه‌اش وصله، دست و پای بچه‌اش
رو می‌گیره تا آمپولشو بزنین. یا وقتی که نیاز به
چاقوی جراحی باشه، خود مادر از همه بیشتر عجله
داره... بچه کوچیکه، نمی‌فهمه، دست به کبریت
می‌زنه، چاقو برمی‌داره، سراغ پریز برق میره،
اون وقت همون مادر مهربون، با سخت‌ترین
برخوردها بچه رو دعوا می‌کنه و حتی روش دست
بلند می‌کنه. بچه نمی‌فهمه. هاج و واج می‌مونه.
بهش برمی‌خوره! چرا مامان باهام اینطوری کرد؟
گریه می‌کنه و هوار راه می‌اندازه... میره و مثلاً با
مادرش قهر می‌کنه... همین مادر در اوج خشونت
و عصبانیت، باز دلش پر می‌کشه بره بچه‌شو بغل
کنه، اما به‌خاطر صلاح بچه‌اش و اینکه به اون یه
چیزی رو بفهمونه، سکوت می‌کنه.»

هما به حسام خیره مانده بود و پلک نمی‌زد.

سکوت حسام که طولانی شد، بی‌طاقت شد و به حرف آمد: «یعنی همه‌ی این بدبختی‌ها و بلاها واسه اشتباهاتیه که کردیم؟ برام قابل فهم نیست... چون گاهی آدما بدون اشتباه و خطا تقاص پس میدن.»

حسام سری تکان داد: «همون مادر، برای اینکه بچه‌اش رو پای خودش وایسته، می‌ذاره چندین و چند بار زمین بیفته. اگه مادرها هیچ‌وقت به بچه اجازه‌ی افتادن و بلندشدن رو ندن، بچه نمی‌تونه سر وقت خودش راه بیفته... درس و تکالیف بچه زیاده. نق می‌زنه. گریه می‌کنه. کمک می‌خواد اما مادر با اینکه ده صفحه جمع و تفریق رو تو چند

دقیقه حل می‌کنه، کمک نمی‌کنه. چون این بچه
باید واسه یه عمر ریاضی رو یاد بگیره...

بچه با کسی دعواش میشه، مادر برانش کاری نداره
بره گوش طرف رو بیچونه و حالشو جا بیاره؛ اما
صبر می‌کنه، از دور مراقبه و دل توی دلش نیست،
اما جلو نمیره تا بچه دفاع کردن از خودشو یاد
بگیره. چون این بچه وارد اجتماع بشه... باید یه
چیزهایی رو یاد بگیره.... باید روی پای خودش
وایسته. باید رشد کنه... باید بزرگ بشه...»

برای دقایقی سکوت همه جا را پر کرد. فقط صدای
ریزش مداوم قطرات آب بود که به گوش می‌رسید.
نگاه هما خیره به ماهی‌های ریز و درشتی بود که
دنبال هم می‌چرخیدند و دم تکان می‌دادند.

آهی کشید و نگاهش به طرف حسام برگشت. در
چهره‌ی حسام انتظار موج می‌زد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط
باشد: «خیلی خب... همه‌ی اینا قبول... ولی مثلاً
تو مشکلاتی که من داشتم، اون همه مصیبتی که
کشیدم... چه خیری بود؟ من بزرگ شدم؟ رشد
کردم؟ درکم بالا رفت؟ یا بدتر شد... لغزیدم... معتاد
شدم. باعث مرگ مادرم شدم... کسی رو که دوست
داشتم از دست دادم... اینا کجاش نکات مثبته؟»

لبخند تلخی روی لب‌های حسام نشست: «گاهی
به زمان نیازه تا حکمت بعضی چیزا مشخص بشه...
گاهی هم هیچ وقت از بعضی چیزا سردر نمیاریم.
چون ذهنمون محدود به این دنیاست. اون‌ی که داره
قصه‌ی زندگی‌مون رو می‌نویسه و کارگردانی

می‌کنه، به کل زندگی‌مون از اول تا آخرش اشراف داره. حتماً حواسش به همه چیز هست.»

هما آه بلندی کشید. خم شد و دست‌ها را زیر چانه ستون کرد و خیره ماند به موزاییک‌های کف حیاط که علف‌های خودرو، جابه‌جا از لابه‌لای شکاف‌هایش بیرون زده بود.

اگر این حرف‌ها را از کسی غیر از حسام می‌شنید، مثل چند وقت قبل، از شدت عصبانیت منفجر می‌شد، اما حالا کسی داشت برایش از صبر و حکمت و مصلحت می‌گفت که قصه‌ی تلخ زندگی‌اش، کم از مصیبت‌های زندگی خودش نداشت. برای همین با اینکه خیلی از حرف‌ها و استدلال‌های حسام را نمی‌فهمید، اعتراضی هم نمی‌کرد.

صدای حسام دوباره بلند شد: «مثلاً در مورد شما...
یه چیزایی کاملاً واضح و مشخصه... اینکه شما
مقاوم‌تر شدین... رشد کردین. بعد از یه تجربه‌ی
فوق العاده سخت و دردناک، حالا ظرفیت
روحی‌تون بالاتر رفته... شما الان با اون دختر
چندسال قبل، یا حتی هفت هشت ماه قبل، اصلاً
قابل قیاس نیستین...»

صدای هما می‌لرزید: «ولی خیلی چیزا رو از دست
دادم...»

_ شاید صلاحتون تو این بوده... شایدم آینده‌ی
بهتری در انتظار تونه...هیچ کس نمی‌دونه.

هما دست هایش را تنگ دور بدن حلقه کرد. در
گرمای تیرماه، لرزش گرفته بود. چهره‌ی مادرش

همان قدر خسته و شکسته و رنگ پریده، در برابر
چشمانش جان گرفت.

_ و یه مطلب دیگه اینکه...

حسام عینکش را از چشم برداشت و چشم‌هایش
را مالش داد. دوباره عینک را به چشم زد: «خدا
خیلی دوستون داشته و داره... چون خیلی
حواسش بهتون بوده... آدمایی که از چشم خدا
می‌افتن و دیگه امیدی بهشون نیست، به حال
خودشون رها میشن... اما شما... شما از امتحان
خدا سربلند بیرون اومدین... پاک موندن تو محیط
امن و سالم، هنر نیست. هنر اینکه آدم تو دل
ناپاکی‌ها، شرافت خودش رو حفظ کنه... فکرش رو
بکنین... تو اون شرایطی که داشتین... وضعیت
زندگی و پدرتون و رفت‌وآمد آدم‌های ناسالم به

منزلتون... خیلی‌ها بودن که وضعیت مشابه شما رو داشتن، اما نتونستن پاک و درست بمونن. لغزیدن و تو همون مردابی که توش رشد کرده بودن، فرورفتن. مثل هزاران زن و دختر خلافتکار و فاسدی که توی این شهرن؛ اما شما... یه دختر خام و کم تجربه... چطور تونستین زیر فشار این همه سختی و ناهنجاری، سلامت بمونین؟ هیچ فکرش رو کردین؟»

هما حلقه‌ی دست‌ها را محکم‌تر کرد: «اما منم لغزیدم... معتاد شدم... و بعدش هم خودکشی کردم... اینا گناه‌هایی نیست که بخشیدنی باشه.»

خنده‌ی بلند حسام، هما را گیج و متعجب کرد: «جای خدا حکم ندین هم‌خانم! اعتیاد شما خودخواسته و به اختیار و انتخاب خودتون نبوده...»

خودکشی تون هم، به گفته‌ی دکتر معالجتون، به خاطر افسردگی حادثون بوده... تازه... خدا بازم مهربونی کرده و بهتون فرصت داده... این یعنی اینکه هنوز بهتون امید داره... می‌فهمین؟»

هما صورتش را در میان دست‌ها پوشاند. حسام هوا را محکم به درون کشید و چند ثانیه‌ای طول کشید تا در فضا خالی‌اش کند.

سکوت هما وادارش کرد با لحن جدی‌تری ادامه بدهد: «در تمام طول اون لحظات سخت و دردناکی که فکر می‌کردین تنه‌ایین، خدا با همه‌ی وجودش کنارتون بوده... خیلی حواسش بهتون بوده... شما حسش نکردین، ولی بدون لطف اون الان اینجا نبودین... هنوز زنده هستین، نفس

می‌کشین، سالمین... و یه عالمه روزهای خوب در
انتظار تونه...»

بغض سنگین و نفس گیر هما یک دفعه در دست‌ها
و شانه‌ها و تمام پشتش پخش شد.

دلش لرزید و صدایش بغض‌آلود و لرزان بلند شد:
«این زندگی، چیزی نبود که من می‌خواستم! من
مادرم رو می‌خواستم... و... امیر رو هم... واقعاً دوست
داشتم.»

حسام سکوت کرد. لبخند تلخی روی لب‌هایش
نشست. سرش را پایین انداخت و هوا را مثل آه
بیرون داد. کمی بعد سر بلند کرد و به زمزمه گفت:

«باید خلیل بود و به یار اعتماد کرد

گاهی بهشت، در دل آتش میسر است.»

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد
مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:
می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.
شما هم می‌تونید تو این راه کمکمون کنید.
فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون
رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو
برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

